

مارکسیزم و مسأله ملی

مسأله ملی از نظر تاریخی



آلن وودز و تد گرانت

ترجمه و تلخیص: سارا قاضی

تاریخ و ادبیات مارکسیستی

فهرست

مقدمه

قسمت اول: مسأله ملی از دیدگاه تاریخی

انقلاب فرانسه

مسأله ملی بعد از ۱۸۴۸

اتحاد ایتالیا

مارکس و انگلس و مسأله ملی

مسأله لهستان

جنگ فرانسه و پروس

مارکس بر سر مسأله ایرلند

بین الملل دوم

خودمختاری ملی و فرهنگی

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM Kargar, London WC1N 3XX, UK

ایمیل: yasharazari@netscape.net

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳

مقدمه

مسئله ملی که همان ستم ملی و مشکلات اقلیت های ملی است و در واقع خصلت نظام سرمایه داری را از بدو حیاتش تاکنون نشان می دهد، همیشه از جمله مسایل مرکزی در مارکسیزم بوده است. لنین به ویژه در نوشته هایش به این مسئله مهم زیاد پرداخته و همواره ما را در رابطه با این موضوع با اساسی سالم مجهز کرده است. در این جا درست است که بگوییم که اگر بلشویک ها با مسئله ملی به درستی برخورد نکرده بودند، چه بسا هرگز در سال ۱۹۱۷ به قدرت نمی رسیدند.

دو مانع اساسی پیشرفت بشریت، یکی مالکیت خصوصی ابزار تولید و دیگری دولت ملی است. در حالی که مورد اول به اندازه کافی برای همه روشن است، مورد دوم به علت این که به اندازه کافی مورد توجه قرار نگرفته، کاملاً روشن نیست. امروز، دوره ای که سرمایه داری روند سرازیری را به سوی سقوط طی می کند و تضادهای اجتماعی و اقتصادی به ابعاد غیرقابل تحملی رسیده، مسئله ملی یک بار دیگر، اما با نتایجی اسفبار و آلوده به خون، مطرح گشته است. مسئله ملی، برخلاف نظر رفورمیست ها که مسئله ملی را مقوله کهنه شده در رابطه با پیشرفت های بشر می پندارند، شکلی خونخوار و مسموم به خود گرفته که تمام ملت ها را به بازگشت به بربریت تهدید می کند.

هیچ کشوری، نه حتی بزرگ ترین و قوی ترین کشور جهان، نمی تواند از زیر چکمه های خردکننده بازار جهانی سالم بیرون آید. پدیده گلوبالیزاسیون که امروز از طرف بورژوازی مطرح گشته، ۱۵۰ سال پیش به وسیله مارکس و انگلس پیش بینی شد. از زمان پایان جنگ جهانی دوم به این طرف، به خصوص از حدود ۲۰ سال پیش به این طرف، تقسیم کار در سطح بین المللی شدت عظیمی یافته و تجارت جهانی رشد بسیار بزرگی کرده است، به درجه ای که حتی مارکس و انگلس هم نمی توانستند

خواب آن را ببینند. بافت اقتصادی جهان به حدی رسیده که هرگز در تاریخ سابقه نداشته و پیشرفته ترین رشد ممکن را تاکنون به خود دیده است و این بدین معنی است که شرایط مادی برای سوسیالیزم جهانی از حالا امکان پذیر است.

کنترل اقتصاد جهانی در دست ۲۰۰ شرکت بین المللی عظیم درآمده و تمرکز سرمایه به ابعادی گیج کننده رسیده است. هرروزه، ۱/۳ تریلیون دلار پول در سطح بانک های بین المللی ردوبدل می گردد و ۷۰٪ این معاملات بانکی بین شرکت های چندملیتی انجام می شود. هر روزه، مونوپل های بزرگ درگیر نبردهای مرگ باری با رقبای غول آسای خود بوده و سعی در از میدان بدر کردن، آن ها دارند. پول های هنگفتی صرف این کار شده و نتیجه آن تمرکز قدرت هر چه بیشتر در دست تعداد هر چه کمتری شرکت قرار دارد. رفتار آن ها مانند آدم خورانی سیرنشده است که سبانه همدیگر را دریده و می خورند تا به سود هر چه بیشتر و بیشتری دست یازند. در این جشن آدم خواری، طبقه کارگر همیشه بازنده است. قبل از این که دو شرکت ادغام شود، ابتدا عده کثیری را بازخريد یا اخراج کرده، محل را تعطیل می کنند و بدون کوچک ترین حس پشیمانی نسبت به لطمه ای که به کارگران می خورد، سود خود را بالا برده و بِن مدیرعاملان را می افزایند.

در این زمینه، کتاب لنین «امپریالیزم، مرحله عالی سرمایه داری» حلقه نوینی را ارائه می دهد. لنین در این کتاب توضیح می دهد که امپریالیزم، همان نظام سرمایه داری است، ولی در دوره حیات شرکت ها و منوپول های بزرگ. اما درجه منوپولی شدن شرکت ها در زمان لنین در مقایسه با امروز، آن ها را کوچک و بچگانه می سازد، در سال ۱۹۹۹، تعداد شرکت های چندملیتی به ۵۱۰۰ رسید. علاوه براین، ارزش قراردادهای معاملاتی حدود ۴۷٪ به نسبت سال ۱۹۹۸ بالا رفته و به بیشترین حد خود یعنی ۷۹۸ میلیارد دلار رسید. با مقادیر هنگفتی از این قبیل می توان قسمت اعظم مشکلات مردم را در سطح جهان، از قبیل فقر، بیسوادی و بیماری ریشه کن کرد. اما برای این کار، نیاز به یک نظام تولید منطقی وجود دارد که

در آن نیاز توده‌ها مافوق ابرسود تعداد ناچیزی قرار گیرد. قدرت عظیم این شرکت‌های چندملیتی که بطور فزاینده‌ای با دولت سرمایه‌داری جوش می‌خورند، پدیده‌ای را بوجود می‌آورد که جامعه‌شناس آمریکایی «رایت میلز» آن را «بافت پیچیده صنایع نظامی» نام نهاد. این پدیده اکنون بشکلی بسیار کامل‌تر از زمانی دیگر در تاریخ، بر جهان غالب شده است.

در این جا است که ما به تضاد چشم‌گیری برخورد می‌کنیم. بورژوازی و خرده‌بورژوازی در بحث‌های خود مطرح می‌کنند که بر اساس گلوبالیزاسیون (یا جهانی‌شده سرمایه) در واقع وجود دولت دیگر اهمیت خود را از دست می‌دهد. این البته چیز تازه‌ای نیست. این همان بحثی بود که کائوتسکی در دوره جنگ جهانی اول (تحت عنوان تئوری "ماورای امپریالیزم") مطرح کرد و در آن این‌طور بحث نمود که در واقع پیشرفت منوپول نظام سرمایه‌داری و امپریالیزم، به تدریج تضادهای موجود در نظام سرمایه‌داری را از بین خواهد برد و با پیشرفت هرچه بیشتر نظام سرمایه‌داری، دیگر جنگ به کل برچیده می‌شود، زیرا مانند جنگ با خود می‌باشد. امروزه هم تئوریسین‌های رویزونیستی مانند «اریک هوبسبام» در انگستان، همین تئوری را دارند. این استالینیست سابق که حالا بکل به جناح راست «حزب کارگر» پیوسته است، این‌طور بحث می‌کند که وجود دولت به یک دوره انتقالی در تاریخ انسان تعلق داشت که اکنون سپری شده است. اقتصاددان بورژوازی هم در طول تاریخ، همیشه همین بحث را داشته‌اند. آن‌ها در بحث‌های شان صرفاً با انکار وجود تضادهای موروثی در نظام سرمایه‌داری، سعی کرده‌اند تا این تضادها را از بین ببرند. با این وجود، درست در همین زمان که بازار جهانی به نیروی غالب بر روی کره زمین تبدیل شده است، دشمنی‌های ملی در همه جا بالا گرفته و خصلتی سبعمانه پیدا کرده است و مسأله ملی تا حل شدنش خیلی فاصله داشته و در این زمان خصلتی تند و مسموم دارد.

با رشد امپریالیزم و سرمایه داری منوپول، نظام سرمایه داری از ابعاد محدود مالکیت خصوصی و دولت ملی - که امروز تقریباً همان نقشی را بازی می کند که پادشاهی های کوچک محلی و سرزمین های روزگار ماقبل نظام سرمایه داری کردند - بیرون آمده است. در دوران جنگ جهانی اول لنین نوشت که «امپریالیزم، مرحله عالی سرمایه داری است. در بیشتر کشورها، نظام سرمایه داری از محدوده دولت های ملی گذشته و رقابت را با منوپول جایگزین کرده و شرایط عینی را برای رسیدن به سوسیالیزم آماده نموده است.» (لنین منتخب آثار، «انقلاب سوسیالیستی و حق خودمختاری ملی»، ژانویه - فوریه ۱۹۱۶، جلد ۲۲) هرکس که نتواند این حقیقت ابتدایی را درک کند، قادر نخواهد بود تا مسأله ملی و از آن مهم تر اهمیت آن را در این عصر درک کند.

کل تاریخ صد سال گذشته، تاریخ شورش های نیروهای مولد برعلیه محدوده تنگ دولت ملی بوده است. از درون این، اقتصادی جهانی و به همراه آن بحران های جهانی و جنگ های جهانی بیرون می آید. در نتیجه درست عکس نظر و تحلیل پروفیسور هوبسبام صدق می کند. با توجه به بحران نظام سرمایه داری، مسأله ملی تنها به کشورهایی که در گذشته مستعمره بودند، محدود نمی شود. این مسأله دارد حتی متوجه کشورهای پیشرفته سرمایه داری هم می شود، حتی در کشورهای که به نظر می رسد که این مسأله حل شده باشد. در بلژیک، یکی از کشورهای بسیار پیشرفته اروپا، اختلاف بین اقلیت های ملی «والون» و «فلمیش» خصالت وحشیانه ای به خود گرفته که تحت شرایط خاصی می تواند منجر به تقسیم بلژیک گردد. در قبرس، ما شاهد دشمنی ملی بین یونانی ها و ترک ها هستیم. اخیراً مسأله ملی در بالکان منجر به کشیدن اروپا به پای جنگ شده است.

در ایالات متحده آمریکا مسأله نژادپرستی برعلیه سیاهان و مردم اسپانیایی زبان مهاجر وجود دارد. در آلمان، فرانسه و سایر کشورهای اروپا ما شاهد تبعیض و حملات نژادپرستانه برعلیه مهاجرین می باشیم. در اتحاد جماهیر شوروی سابق

مسئله ملی به هرج و مرج های خونین جنگ و جنگ های داخلی در کشورهای آن بلوک، یکی بعد از دیگر، منتهی شده است. در انگلستان، جایی که نظام سرمایه داری بیش از هر کشور دیگری وجود داشته است، مسئله ملی هنوز حل نشده است و این نه تنها شامل ایرلند شمالی می شود، بلکه شامل «ویلز» و اسکاتلند هم می شود. در اسپانیا ما با مسئله ملی «اوسکادی»، «کاتالونی» و «گالیسی» مطرح است. از تمام این ها غیرعادی تر و بعد از گذشت حدود صد سال از اتحاد ایتالیا این است که «اتحادیه شمالی» مطالبات ارتجاعی برای جدا شدن از ایتالیا جهت کسب خود مختاری برای شمال (یا پادانی) دارد. نتیجه ای که اجتناب ناپذیر است. ما اگر در پی تغییر جامعه هستیم، آنگاه لازم و ضروری است که در مورد این مسئله روشن باشیم و درست فکر کنیم.

مسأله ملی از دیدگاه تاریخی

«در اروپای غربی، عصر مرحله شکل‌گیری ملل بورژوایی، به غیر از هلند و انگلستان، با انقلاب بزرگ فرانسه آغاز شد و اساساً حدود یک صد سال بعد با شکل‌گیری امپراطوری آلمان این مرحله کامل گردید.» (لئون تروتسکی، تاریخ انقلاب روسیه، ص ۱۸۹)

بیشتر مردم فکر می‌کنند که «دولت ملی» یک چیز طبیعی است و اگر با پوست و استخوان ما پیوند نخورده باشد، ولی به گذشته‌ای بسیار دور برمی‌گردد، اما حقیقت این است که چیزی است که به نسبت تازه ایجاد شده و اگر واقعیت را بخواهیم، تنها ۲۰۰ سال از عمر این پدیده می‌گذرد. تنها مستثنی در این مورد، کشور هلند است که در آن انقلاب بورژوایی در قرن شانزدهم از طریق یک جنگ آزادی بخش ملی برعلیه اسپانیا صورت گرفت؛ دیگر انگلستان بود که به خاطر موقعیت جزایر پادشاهی اش، نظام سرمایه‌داری در آن زودتر از جاهای دیگر شکل گرفت (از اوایل قرن چهاردهم به بعد). قبل از این، پدیده ملت وجود نداشت و فقط قبایل دولت شهری و امپراطوری وجود داشت. از نظر علمی غلط است که موارد اخیر را «ملت» نامید، کاری که معمولاً انجام می‌شود. یک نویسنده ملی‌گرا اهل ویلز، آن منطقه را «ملت ویلز» می‌خواند، حتی در زمانی که به قبل از تهاجم رومی‌ها به انگلستان برمی‌گردد. در آن زمان، مردم ویلز، مانند تمام مردمان دیگر، قبایلی بودند که در جایی که امروز انگلستان نامیده می‌شود، زندگی می‌کردند. این عادت نویسندگان ملی‌گرا است که همیشه این برداشت را بوجود می‌آورند که «ملت» آن هم ملت آن‌ها همیشه وجود داشته است. اما حقیقت این است که دولت ملی از نظر تاریخی چیزی است که تدریجاً

شکل گرفته و چیزی نیست که از اول همیشه وجود داشته و در آینده هم همیشه وجود نخواهد داشت.

در حقیقت دولت ملی، محصول نظام سرمایه داری است و به وسیله بورژوازی برای ایجاد بازار ملی بوجود آمد. بورژوازی برای پیشبرد اهداف تجاری خود، مجبور بود که موانع موجود بر سر راهش را مانند مقررات محلی، مالیات محلی، مالیات راه ها، نوع پول مختلف و واحدهای اندازه گیری مختلف را برچیده و همه را یکسان کند.

بنابراین مسئله ملی از دیدگاه تاریخی مربوط می شود، به دوره انقلاب دموکراتیک بورژوایی. اگر به مسئله ملی به شکل اخص آن نگاه کنیم، به برنامه سوسیالیستی ارتباطی پیدا نمی کند، چون این مسئله می بایستی به وسیله بورژوازی در زمان مبارزه اش با فئودالیزم حل می شد. مسئله ملی در زمان خودش، رشدی انقلابی و حرکتی مترقی بود و در آن روزگار، آسان و در صلح و صفا کسب نشد، بلکه برایش مبارزه گردید. اولین ملت اروپایی واقعی هلند بود که در قرن شانزدهم در پی انقلاب بورژوایی به یک جنگ آزادی بخش ملی بر علیه امپراطوری اسپانیا انجامید. در ایالات متحده آمریکا بر پایه یک جنگ انقلابی برای رهایی ملی در قرن هجدهم رخ داد و با جنگ خونین داخلی دهه ۱۸۶۰ تحکیم پذیرفت. ایتالیا نیز از طریق جنگ برای استقلال ملی بوجود آمد. اتحاد شدن آلمان یک حرکت مترقی در آن زمان به وسیله «یونگر بیسمارک» و با حرکتی کاملاً ارتجاعی صورت پذیرفت که بر پایه جنگ و سیاست «خون و آهن» قرار داشت.

انقلاب فرانسه

تأسیس دولت های ملی به شکلی که ما امروز می شناسیم در اروپا (به غیر از هلند و انگلستان) ارتباط مستقیم با انقلاب فرانسه دارد. تا آن زمان مفهوم دولت ملی و

پادشاهی یکی بود و ملت در شمار ملک حاکم مقتدر به شمار می آمد. این نظام کهنه که از دوران فنودالیزم مستقیماً به ارث رسیده بود، با شرایط جدیدی که ظهور بورژوازی بوجود آورده بود، در تناقض قرار می گرفت. بورژوازی برای این که بتواند قدرت را تسخیر کند، مجبور بود تا خود را نماینده مردم، یعنی ملت، معرفی کند. همان طوری که روبسپیر گفت، «در دولت های اشرافیت کلمه «پاتری» (ملت) معنی ندارد، مگر برای خانواده های اشرافیت که قدرت را تسخیر کرده اند. تنها در دموکراسی است که کشور از مجموعه افرادی که ملت را می سازند، درست می شود.» (اچ کار، انقلاب بلشویک ها، جلد اول، ص ۱۴).

اصل اول انقلاب فرانسه مرکزیت سخت و انعطاف ناپذیرش بود. این اصل پیش شرط لازم برای موفقیت در مبارزه مرگ و زندگی برعلیه رژیم کهن بود که از طرف کل اروپا حمایت می شد. تحت شعار «جمهوری، واحد و تقسیم نشدنی» انقلاب، فرانسه را برای اولین بار به یک ملت تبدیل کرد و تمام اختلافات قومی را بین بریتانیایی ها، نورمن ها و پرونچال ها به کناری گذاشت. در غیر این صورت، تنها آلترناتیو، تجزیه شدن و مرگ خود انقلاب بود. در مرحله اول این انقلاب، پیروزی مردم انقلابی برعلیه فنودال ها مسأله اصلی و امیدبخش به سایر نیروهای مترقی و انقلابی در بقیه جهان بود. در مرحله بعدی ارتش انقلابی فرانسه مجبور شد تا به قدرت های بزرگ انگلستان و تزار روسیه که برای نابودی انقلاب کمر بسته بودند، حمله کرده و تمام جهان را در برابر قدرت انقلابی ملت مسلح به تحسین و تعجب وا دارد.

ارتش انقلابی روحیه شورش را به تمام جهان انتقال داد. در مراحل بعدی، ارتش «کنوانسیون فرانسه» از نظر مردم بقیه اروپا، ارتش رهایی بخش بشمار می آمد و در بقیه اروپا هم مانند فرانسه، نیروهای انقلابی تنها با حمایت مردم، می توانستند در مبارزه با نظام قدیم موفق شوند. این یک جنگ انقلابی و در نوع خود در تاریخ

بی نظیر بود. در مستعمرات فرانسه، برده داری برچیده شد. پیام انقلابی «بیانیه حقوق بشر» در همه جا خبر پایان ستم فئودال ها و سلطنت طلبان را می داد.

دیوید تامسون در کتابش «اروپا بعد از ناپلئون» می نویسد: «فرانسویان از داخل پشتیبانی می شدند، به حدی که حتی خرابی هایی که به بار می آورند هم مورد استقبال قرار می گرفت تا این که مردم متوجه شدند که برای آن ها فرقی بین سروران فرانسوی با حاکمان رژیم قبلی وجود ندارد. آن گاه عقاید داشتن «دولت خودمختار» مطرح گردید. انقلابیون فرانسوی آگاهانه عقاید لیبرالیزم را پخش می کردند، ولی هم زمان باعث ایجاد عقاید ملی گرایی (ناسیونالیزم) هم می شدند.

با رسیدن به انتهای انقلاب فرانسه و در آغاز کهنه شدن آن بود که دیکتاتوری ناپلئون بناپارت را بوجود آورد؛ درست مانند رو به زوال رفتن دولت کارگری روسیه که منجر به دیکتاتوری بناپارتيست پرولتری به وسیله استالین گردید. تمام شعارهای دموکراتیک اوایل انقلاب، تبدیل به خواسته های جاه طلبانه ناپلئون گردید. اما با وجود شکل تخریب شده انقلاب، انقلاب فرانسه الهام بخش مناطق دیگر اروپا از جمله آلمان و ایتالیا شد.

تامسون در همان کتاب هم چنین آورده است که «ناپلئون با از بین بردن فئودالیزم در مناطق جنوبی اروپا، در واقع باعث آوردن انقلاب در آن کشورها، به خصوص آلمان و ایتالیا گشت. در نتیجه آن، فئودالیزم به عنوان نظامی که بر دهقانان سلطه داشت و فئودالیزم از نظر نظام اقتصادی که شامل باج گرفتن از دهقانان بود، ریشه کن گردید. اگر چه برای دهقانان این آزادی بدون پرداخت غرامت و تحمل زیان های دیگر نبود. به هیچ گونه مطالبات کلیسا هم اجازه داده نشد که بر سر راه این بازسازماندهی قرار گیرد. طبقه متوسط و دهقانان هم مانند اشراف، همگی مسئولیت داشتند که بطور مساوی به دولت مالیات پرداخت کنند. نظام باجگیری و مالیات تا حدودی منصفانه و کارا بود. مالیات های محلی جمع و الیگارشسی شهرها منقضی گردید. فرصت پیشرفت استعدادها باز شد. در دوره ناپلئون باد مدرنیزم بر اروپا وزید.

حملات وحشیانه او برای تبدیل سایر سرزمین‌ها به قمرهای خود، موفقیت آمیز درآمد، به خصوص در زمینه از بین بردن مقررات و امتیازاتی که از تقسیم بندی های سابق باقی مانده بود. بیشتر چیزهایی که او از بین برد، غیرقابل بازیابی بود»

تهاجم فرانسه به سایر مناطق اروپا بی شک باعث ایجاد اپوزیسیونی شد که به شکل جنگ های آزادی بخش ملی ظاهر گردید و در پی خود، سلطه فرانسه را بر آن مناطق از بین برد. در پروس همه ملت قیام کرده و «فردریک ویلیام سوم» را وادار به جنگ با ناپلئون کردند. از هرج و مرج جنگ های خونین ناپلئونی، بیشتر دولت های امروز اروپا شکل گرفت.

مسئله ملی بعد از ۱۸۴۸

سال ۱۸۴۸، نقطه عطفی برای مسئله ملی در اروپا بود. در میان شعله های انقلاب، مردم آلمان، چک، لهستان، ایتالیا و «ماگیار» که از ستم ملی رنج می بردند، به قیام برخاستند. اگر انقلاب پیروز می شد، راه برای حل مسئله ملی در آلمان و سایر جاها به طریقی بسیار دموکراتیک باز می شد. اما همان طوری که مارکس و انگلس توضیح دادند، انقلاب ۱۸۴۸ به وسیله بورژوازی ضدانقلاب شکست خورد. شکست انقلاب به معنای آن بود که مسئله ملی می بایستی از راه های دیگر حل می شد.

برای آلمان حل مسئله ملی را در یک کلمه می توانستی خلاصه کنی: اتحاد. بعد از شکست انقلاب ۱۸۴۸، آن کشور همواره تجزیه شده باقی ماند. این امر مانع پیشرفت آزاد نظام سرمایه داری در آلمان شد و در نتیجه مانع رشد طبقه کارگر. بنابراین اتحاد (unification) یک مطالبه مترقی بود. اما آنچه که اهمیت مرکزی داشت، این بود که چه کسی آلمان را متحد خواهد کرد و از چه طریقی. مارکس امیدوار بود که این حرکت از پایین صورت پذیرد- یعنی طبقه کارگر این کار را از

طریق انقلاب انجام دهد. اما عاقبت به وسیله «یونکر بیسمارک» پروس و به روش ارتجاعی انجام گرفت.

راه اصلی رسیدن به این اتحاد، جنگ بود. در سال ۱۸۶۴، اتریش و پروس با هم دیگر دانمارک را شکست دادند. دانمارک در این جنگ استان «اشلسویگ - هولستاین» را از دست داده و در آخر این استان در سال ۱۸۶۴ از آن آلمان گردید. بیسمارک که با این مانور خود توانسته بود فرانسه را دور نگهدارد، در آن زمان با ایتالیا، بر علیه اتریش متحد شد. وقتی اتریش در سال ۱۸۶۶ در جنگ «کونینگ گرتز» شکست خورد، سلطه پروس بر آلمان تضمین گردید. در این مورد، ملاحظه می شود که اتحاد آلمان با روش های ارتجاعی و به وسیله دخالت میلیتاریزم پروس تقویت گشته و رژیم بناپارتیزم بیسمارک، نطفه جنگ های تازه ای را در اروپا ریخت. بنابراین برای طبقه کارگر، طریقی که مسأله ملی حل می گردد، یعنی به وسیله چه طبقه ای و برای منافع کی، سنوال بی اهمیتی نیست.

پس ملاحظه می شود که وقتی مسأله ملی مطرح می گردد، بی جا نیست چنان چه سنوال شود برای منافع چه طبقه ای است و صرفاً به تشویق ملی گرایان بورژوا و خرده بورژوا نپرداخت، حتی زمانی که آن ها به عملی دست می زنند که در نفس خودش مترقی است، بلکه در تمام شرایط باید موضع طبقاتی گرفته شود.

از نظر عینی اتحاد آلمان البته یک حرکت مترقی بشمار می آید و مارکس و انگلس هم از آن حمایت کردند. اما این به هیچ وجه به این معنی نیست که سوسیالیست های آلمان می بایستی از بیسمارک حمایت می کردند. مارکس و انگلس در این مقطع مجبور بودند از اتحاد آلمان حمایت کنند، چون به اتحاد طبقه کارگر آلمان سرعت می بخشید. به همین دلیل در ۲۵ ژوئیه ۱۸۶۶، انگلس به مارکس نوشت: «این یک خوبی دارد و آن این است که وضعیت را ساده می کند؛ کار انقلاب را آسان تر می سازد و دیگر مکافات درگیری با سرمایه های کوچک منطقه ای از بین می رود و در هر صورت به کار سرعت می بخشد.... تمام این دولت های کوچک از بین رفته و

تأثیرات نامطلوب آن‌ها زودده شده و احزاب به جای محلی، عاقبت واقعاً ملی و سراسری می‌شوند.

«در نتیجه به عقیده من، ما تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که حقیقت را بپذیریم و دنبال توجیه آن نباشیم و از آن تا حد ممکن برای دادن امکانات بیشتر به پرولتاریای آلمان در جهت ساختن سازمان ملی و سراسریش استفاده کنیم: سازمان‌هایی اکنون به هر حال باید ایجاد شود.»

اتحاد ایتالیا

ایتالیا هم وضعیتی نظیر آلمان را داشت. در اواخر دهه ۱۸۵۰، با تمام کوشش‌هایی که برای اتحادش صورت گرفت، ایتالیا هنوز تجزیه شده و زیر سلطه اتریش بود. علاوه بر این، چند دولت کوچک دیگر، از جمله پادشاهی «بوربن» که بر دو سیسیلی (یعنی جنوب ایتالیا و سیسیلی) حاکم بود، در پناه ارتش اتریش دفاع می‌شد. ارتش اتریش آماده برای سرکوب هرگونه انقلاب بود. دولت‌هایی که تحت کنترل پاپ اعظم قرار داشت، از طرف فرانسه «حمایت» می‌شد. تنها «ساردینیا» آزاد بود که حاکم سیاستمداری به نام «گنت کاوور» داشت. پادشاه محافظه کار حاکم توانست تدریجاً سرزمین خود را بسط داده و اتریشی‌ها را از مناطقی که بدست می‌آورد، بیرون براند.

پا به پای رشد اپوزیسیون سلطنت طلب حاکم، جنبش ملی‌گرای رادیکال و انقلابی که مخلوطی از جمهوری خواهان، دموکرات‌ها و سوسیالیست‌ها را در برمی‌گرفت نیز رشد نمود. این نیروها در تمام دولت‌های ایتالیا و در تبعید به سر می‌بردند. کاوور در سال ۱۸۵۵، با بریتانیا و فرانسه بر علیه روسیه هم دست شد و بعد برای مقابله با اتریش، در مقابل قول مخفیانه تحویل سرزمین‌هایی مانند «نیس» و «ساووی» به فرانسه، خواهان حمایت ناپلئون سوم شد. جنگ در سال ۱۸۵۹، در

گرفت و آغازی بود برای اتحاد ایتالیا. در تمام دولت های ایتالیا که تحت حکمرانی اشراف و پاپ اعظم بودند، قیام شد. در «سولفرنیو» اتریش شکست خورد و همین اتحاد تمام ایتالیا را حتمی نمود. اما این اتحاد به نفع لویی ناپارت نبود و در نتیجه، دستور عقب نشینی به سربازان را داد و در پی این عقب نشینی، مردم آن منطقه (که پیت مونت نام داشت) و انقلابیون در مقابل سربازان اتریش بی پناه باقی ماندند.

عاقبت جنگ آزادی بخش ایتالیا با قیام مردم سیسیلی که از حمایت ۱۰۰۰ تن از مردان محقق معروف «گاریبالدی» برخوردار بودند، به ثمر رسید. بعد از پیروزی در سیسیلی نیروی شورشی گاریبالدی جنوب ایتالیا را اشغال کرده و وارد «ناپل» شدند. به این ترتیب اتحاد ایتالیا از راه انقلابی و از پایین کسب گردید. اما این اتحاد نیمه کاره باقی ماند. زیرا حکمران ارتجاعی «پیت مونت» به ناپل لشکر کشید. ولی گاریبالدی به جای جنگ، دروازه را به روی او گشود. به این ترتیب، «ویکتور امانوئل» شاه ایتالیا شده و در کشور، به جای جمهوری، سلطنت مشروطه حاکم گردید.

علیرغم این همه، سرزمین های ایتالیا متحد شد (به غیر از ونیس) که تحت سلطه اتریش باقی ماند). در سال ۱۸۶۶، ایتالیا با پروس بر علیه اتریش جنگید و ونیس را بدست آورد و عاقبت در سال ۱۸۷۱، در جنگ فرانسه با پروس، فرانسه از ایتالیا بیرون رفت و اتحاد کامل شکل گرفت.

در نیمه دوم قرن نوزدهم مسأله ملی در اروپای غربی بطور کلی حل شده بود. بعد از این که آلمان و ایتالیا هر کدام اتحاد ملی خود را بدست آورده بودند و بعد از ۱۸۷۱، مسأله ملی تنها در اروپای شرقی باقی مانده بود، خصوصاً در بالکان که شکل شورشی پیدا کرده بود. در بالکان مسأله ملی در مبارزه با تمایلات جاه طلبانه غاصبان روسی، ترک، مجاری و آلمانی دامن زده شد؛ چیزی که لاجرم پایه های جنگ جهانی اول را گذاشت. پس ملاحظه می کنیم که از حدود ۱۷۸۹ تا ۱۸۷۱ مسأله ملی مطالبه ای مترقی بشمار می رفت. حتی در مورد آلمان که به وسیله

بیسمارک انجام گرفت، از دید مارکس و انگلس رشدی مترقی به شمار می آمد. اما از نیمه دوم قرن نوزدهم، نیروهای مولد در نظام سرمایه داری، نقداً شروع به رشدی فراتر از ابعاد محدود و تنگ دولت کرده بودند. این امر منتهی به رشد امپریالیسم و گرایشات اجتناب ناپذیر قدرت های بزرگ به جنگ گردید. جنگ های بالکان در سال های ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳، شکل گیری دولت های ملی را در جنوب شرقی اروپا رقم زد. جنگ جهانی اول و قرارداد ورسای (که اتفاقاً تحت شعار «حق ملت ها در داشتن استقلال ملی» آماده شده بود)، امپراطوری مجارستان را سرنگون و به لهستان استقلال ملی بخشید و به این ترتیب، مسأله ملی تمام اروپا حل شد.

مارکس و انگلس و مسأله ملی

مسأله ملی تاریخچه درازی در تئوری های مارکسیستی دارد. ما نقداً می توانیم در نوشته های مارکس و انگلس به تذکرات جالب و با نفوذی در زمینه مسأله ملی برخورد کنیم. لنین نیز برای تهیه تئوری کلاسیک خود در زمینه ملیت ها، اساس را همین نوشته ها قرار داد. برای مثال، مارکس به تجزیه و تحلیل مفصل در زمینه مسأله لهستان و ایرلند دست زد. این دو مسأله در قرن نوزدهم تمام توجه طبقه کارگر اروپا را به خود جلب کرده بود. جالب است که ببینیم که مارکس که به این مسأله بطور دیالکتیکی برخورد کرده بود، موضع خود را در هر دو مورد تغییر داد.

تفاوت بین یک دیدگاه دیالکتیکی انقلابی با طرز تفکر تخیلی را به طور چشم گیری در مناظره ای که در زمینه مسأله ملی بین مارکس و پرودون در بین الملل اول برگزار شد، می توان دید. پرودون که یک سوسیالیست و یک آنارشویست پیشروی فرانسوی بود، مسأله ملی را رد می کرد. در طول حیات جنبش، همیشه فرقه گرایانی وجود داشته اند که مبارزه طبقاتی را در چارچوبی تخیلی دیده اند. آن ها از واقعیات کنکرت حرکت نمی کنند، بلکه از تخیلات بی جان دنیای ذهنی خود شروع می کنند. به

عقیده پرودونیست های «شورای عمومی» بین الملل اول، مبارزات لهستانی ها، ایتالیایی ها و ایرلندی ها برای رهایی ملی، مسأله ای بی اهمیت بود. تنها چیزی که لازم بود، یک انقلاب در فرانسه بود تا همه چیز را درست کند. به همین خاطر همه باید صبر می کردند. اما مردمی که تحت ستم هستند، نمی توانند صبر کنند و صبر هم نخواهند کرد. در سال ۱۸۶۶، در نامه ای که مارکس به انگلس نوشت، «باند پرودونیست» های پاریس را محکوم کرد، زیرا که «اعلام کرده بودند که وجود ملیت ها را عبث شمرده و به بیسمارک و گاریبالدی حمله کردند. تاکتیک های آن ها برای پلیمیک بر علیه شوونیزم مفید و قابل توضیح است. اما وقتی تمام آن هایی که پرودون را قبول دارند (و این شامل دوستان خوب ما در اینجا، لافارگ و لونگه هم می شود)، فکر می کنند که تمام اروپا باید آرام و ساکت بنشینند و منتظر آقایان در فرانسه شوند تا فقر و جهل را از بین ببرند، آن وقت است که مسخره می شود.» (مارکس و انگلس، منتخب نامه ها، نامه ۷ ژوئن ۱۸۶۶).

در هر صورت، با وجود این که مارکس و انگلس در برابر پرودونیست ها به مسأله ملی اهمیت می دادند، اما در برابر مسأله طبقه کارگر، برای آن اهمیت کمتری قائل بودند، به عبارت دیگر، آن ها به مسأله ملی از دیدگاه و موضع طبقه کارگر و انقلاب سوسیالیستی نگاه می کردند.

مسأله لهستان

مارکس هم مانند نین، بر روی مسأله ملی موضع انعطاف پذیری داشت و همیشه با آن از موضع منافع عمومی پرولتاریا و انقلاب بین المللی برخورد می کرد. در یک مرحله، در دهه های ۱۸۴۰، ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ مارکس نه تنها از حق خودمختاری لهستان دفاع کرد، بلکه مستقیماً از استقلال آن هم دفاع نمود. او این موضع را

علیرغم این حقیقت گرفت که در آن زمان رهبری جنبش استقلال طلبی در لهستان را اشراف ارتجاعی لهستان داشتند.

انگلس در یکی از آخرین آثارش به نام «سیاست های خارجی تزار روسیه» اشاره می کند که مردم لهستان در مبارزات قهرمانانه اشان بر علیه تزار روسیه، چندین بار باعث نجات انقلاب در بقیه اروپا شدند. مانند سال های ۱۸۹۲-۱۸۹۴ که لهستان از روسیه شکست خورد، ولی انقلاب فرانسه را نجات داد. اما در مورد مسأله لهستان، روی دیگر سکه هم وجود دارد. در منتخب آثار نامبرده آمده است: «اولاً لهستان کاملاً فاقد سازماندهی بود و جمهوری اشراف بر اساس چپاول و ستم بر دهقانان پایه ریزی شده و دارای آن چنان قانون اساسی ای بود که هرگونه عمل ملی را غیرممکن می نمود و در نتیجه کشور را طعمه آسانی برای همسایگانش می ساخت. به قول خود لهستانی ها، از اول قرن تاکنون، تنها براساس بی نظمی و نداشتن سازماندهی باقی مانده... و اغلب تحت اشغال لشگریان خارجی بود که از آن برای خوردن و آشامیدن شان استفاده می کردند و خیلی از مواقع فراموش می کردند که پول آن چه که استفاده کرده اند را بدهند.»

در طول قرن نوزدهم، مسأله لهستان جای مرکزی را در سیاست اروپا داشت و بر جنبش طبقه کارگر عمیقاً تأثیر گذاشت. در ژانویه سال ۱۸۶۳، لهستانی ها به شورش برخاستند. این قیام سراسر لهستان را فرا گرفت و به تشکیل یک دولت ملی منتهی گردید. اما رهبری این قیام در دست اشراف رده پایین بود که قابلیت برانگیختن توده مردم را برای شرکت در شورش نداشتند. وقتی قدرت بدست زمین داران بزرگ افتاد، آنان به امید دخالت دیپلماتیک فرانسه و بریتانیا، با تزار در بستن قراردادی به توافق رسیدند، ولی تزار این قرارداد را خیلی زود شکست. جنبش به وسیله روس ها شکست خورد. طبیعتاً انگلستان و فرانسه کوچک ترین قدمی برنداشتند. اما شورش مردم لهستان، همدردی و همبستگی کارگران اروپا را برانگیخت. بین الملل اول در سال ۱۸۶۳، مستقیماً در نتیجه ابداعش به منظور کمک رسانی به جنبش لهستانی ها

بوجود آمد. انگلس اشاره کرد که تنها امید برای شورش لهستانی ها، طبقه کارگر اروپا است. او در نامه خود به مارکس در ۱۱ ژوئن ۱۸۶۳، نوشت که «اگر آن ها مقاومت کنند، چه بسا بتوانند در جنبش عمومی اروپا سهیم شوند و به این ترتیب، قیام خود را محفوظ دارند. از طرف دیگر، اگر اوضاع خراب شود، لهستان برای ۱۰ سال کارش تمام است - این گونه قیام، قدرت مبارزه توده ها را برای سال ها به عقب می برد. (همان جا ص ۱۵۰)

در آن زمان موضع مارکس در رابطه با مسأله لهستان، از روی استراتژی انقلابی کلی او برای انقلاب جهانی تعیین می شد. در آن زمان، تزار روسیه دشمن اصلی طبقه کارگر و دموکراسی بود - یک نیروی ارتجاعی غول آسا در اروپا، به خصوص در آلمان، از آنجایی که در روسیه، هنوز طبقه کارگری وجود نداشت، امکان انقلاب هم در آن کشور به این زودی ها نمی رفت. همان طوری که بعداً لنین هم گفت: «روسیه هنوز خاموش بود و لهستان در حال خروش» (حق خودمختاری ملت ها، فوریه تا مه ۱۹۱۴، جلد پنجم). در نتیجه، مارکس از استقلال لهستان به عنوان حربه بر علیه دشمن اصلی، تزار روسیه، حمایت کرد. اما بعداً حدود سال ۱۸۵۱ مارکس نسبت به احتمال قیامی که رهبری آن را اشراف لهستان داشتند، بدبین شد.

از این جا است که می باید بر همه کاملاً روشن باشد که برای مارکس و لنین، خودمختاری و مسأله ملی نسبت به مبارزه طبقاتی و احتمال انقلاب پرولتری در درجه دوم اهمیت قرار داشت. برای مارکسیست ها هرگز حمایت بی چون و چرا کردن از هرگونه جنبش خودمختاری، یک وظیفه نبوده است. همان مارکسی که در ابتدا از استقلال لهستان حمایت کرد، بطور رادیکال مخالف استقلال چک ها و به اصطلاح جنبش های آزادی بخش بالکان در نیمه دوم قرن نوزدهم بود. این دو موضع که در ظاهر با هم متناقض هستند، در واقع از همان موضع اصلی انقلابی برمی خیزند. مارکس درک می کرد که در حالی که پیروزی لهستانی ها شکستی برای تزار روس به حساب می آمد و می توانست از خود تأثیرات انقلابی به جا بگذارد، جنبش ملی

«اسلاو جنوبی» سیاست گسترش تزار روسیه در منطقه بالکان بود. در تاریخ زیاد اتفاق افتاده است که ملت های کوچک برای تغییر کوچکی جهت مانورهای قدرت بزرگ ارتجاعی بکار رفته اند. کسی که نتواند در مورد مسأله ملی، این طرف سکه را هم ببیند، لاجرم در تله ارتجاع می افتد.

انگلس در اواخر عمر با دور اندیشی فوق العاده ای که داشت، پیش بینی کرد که قیام های انقلابی در روسیه رخ خواهد داد: «و ما در این جا به اصل موضوع می رسیم. پیشرفت داخلی روسیه از سال ۱۸۶۵ تاکنون که به وسیله خود حکومت به آن عمق بخشیده شده است، کار خود را انجام داده است. انقلاب اجتماعی مبارزات بزرگی را بوجود آورده است. روسیه هر روز، بیشتر و بیشتر غربی شده است: کارخانجات مدرن، ماشین های بخار، راه آهن، تغییر کلیه مقادیر پرداختی به شکل پول و به همراه آن نابودی اساس قدیم جامعه، همه از جمله پیشرفت هایی هستند که به سرعت در حال رخ دادن می باشند. به همین نسبت هم حکومت استبدادی تزاری، با شکل تازه جامعه ناهمانگی پیدا می کند. احزاب اپوزیسیون - مشروطه و انقلابی - در حال شکل گیری هستند و حکومت تنها به زور خشونت می تواند بر آن ها غالب گردد. دیپلماسی روسی با وحشت تمام منتظر روزی است که مردم روسیه مطالبه گوش شنوا را داشته و در آن زمان رسیدگی به امور داخلی اشان برای آن ها هیچ وقتی باقی نمی گذارد (و آن ها تمایلی هم نخواهند داشت) که به دنبال ندانم کاری هایی مانند تسخیر کنستانتینوپل یا هند بود و یا بخواهند بر جهان آقایی کنند. انقلاب ۱۸۴۸ که در جبهه لهستان متوقف شد، امروز در خانه روسیه را می زند و اکنون در میان متحدین فراوانش، انتظار لحظه مناسبی کشیده می شود که همه درها را به رویش باز کنند.» (همان جا، جلد ۲۷، ص ۴۵).

عجب نوشته فوق العاده ای! انگلس در سال ۱۸۹۰-۱۵ سال پیش از اولین انقلاب روسیه و ۲۷ سال قبل از انقلاب اکتبر- داشت این حوادث بزرگ را پیش بینی می کرد و بین سرنوشت مسأله ملی در اروپا و انقلاب روسیه پیوند بوجود می آورد. حوادث

نشان داد که انگلس درست می گفت. همان طوری که لنین بعداً توضیح داد، از ۱۸۸۰ به بعد شعار استقلال لهستان، دیگر یک شعار مناسب نبود، زیرا که پیشرفت طبقه کارگر در روسیه، خود امکان انقلاب را در آن کشور بوجود آورد.

جنگ فرانسه و پروس

بین الملل اول تحت نفوذ مارکس و انگلس، در رابطه با مسائل بنیانی موضعی اساساً بین المللی گرفت. موضع بین الملل اول صرفاً در تنوری نبود، بلکه جنبه عملی هم داشت. برای مثال، در طول اعتصاب در یک کشور، اعضای بین الملل اول به تحریک و توضیح مسائل در سایر کشورها پرداخته و مانع ضربه بیگانه می شدند.

همان طوری که ما نقداً دیده ایم، در نیمه اول قرن نوزدهم، یکی از مسائل مرکزی که در مقابل طبقه کارگر قرار گرفته بود، مسأله اتحاد آلمان بود. مارکس و انگلس مجبور بودند از اتحاد آلمان پشتیبانی همراه با نقد بکنند، با وجود این که این عمل که بطور عینی حرکتی مترقی به شمار می آمد، به وسیله روش های ارتجاعی بیسمارک، بدست آمده بود. اما این پشتیبانی به هیچ وجه به معنای تسلیم شدن به بیسمارک یا رها کردن موضع طبقاتی اشان نبود. بین الملل اول در ابتدا، جنگ فرانسه و پروس را در سال ۱۸۷۰-۷۱ یک مبارزه دفاعی برای آلمان به شمار می آورد. این موضع بی شک کاملاً صحیح بود. رژیم بنارپارتیست ناپلئون سوم قصد داشت تا با استفاده از زور، مانع اتحاد آلمان گردد. اما محاسبات او غلط از آب درآمد. ارتش پروس میان نیروهای دموورالیزه شده فرانسوی رفته و مانند کارد داغی که کره را از وسط به دو نیم کند، آنان را متلاشی کرد.

جنگ فرانسه و پروس، نمونه خوبی از موضع انعطاف پذیر و انقلابی مارکس بر روی مسأله ملی است. او در مرحله اول جنگ، از پروس پشتیبانی همراه با نقد می کرد و آن، زمانی بود که پروس موضعی فقط دفاعی داشت. در این زمان، موضع

مارکس از روی احساسات تعیین نمی شد، بلکه تنها بر اساس منافع پرولتاریا و انقلاب بین المللی تعیین می گردید. از یک طرف پیروزی پروس، اتحاد آلمان را در پی داشت - که از نظر تاریخی حرکتی مترقی بود. از طرف دیگر، شکست فرانسه، به معنای سقوط رژیم بناپارتیست لویی بناپارت بوده و چشم انداز پیشرفت های انقلابی را در فرانسه باز می کرد. این پیروزی هم چنین شکستی برای موقعیت تزاریزم روسیه بود که خود را بر پایه حکومت بناپارتیست پاریس قرار داده بود، به این امید که حکومت فرانسه بتواند آلمان را ضعیف و تجزیه شده نگهدارد. به این دلیل بود که مارکس در ابتدا از پروس در جنگ حمایت کرد، حتی اگر پیروزی پروس منجر به قدرت گرفتن بیسمارک می شد - لاقلاً برای یک مدتی.

در ادامه جنگ، مارکس موضع خود را در رابطه با پروس تغییر داد. وقتی حکومت لویی بناپارت (در اکتبر ۱۸۷۰) سرنگون شد و در فرانسه جمهوری اعلام گردید، خصلت جنگ در رابطه با پروس، از جنگ برای رهایی ملی به کمپین خشونت بار بر علیه مردم فرانسه تغییر کرد. در این زمان، دیگر خصلت مترقی نداشت و بنابراین این، مارکس آن را محکوم کرد. به این ترتیب، حمله پروس به فرانسه خصلتی کاملاً ارتجاعی داشت، حتی اگر تحت لوای حرکتی مترقی، مثل اتحاد آلمان صورت می گرفت و صرفاً باعث ایجاد نفرت بین مردم فرانسه و آلمان شد که بعد در سال های بین ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ زمینه را برای کشتار و قلع و قمع امپریالیستی آماده ساخت.

شکست ارتش فرانسه فوراً به انقلاب در آن کشور و جریان پرافتخار "کمون پاریس" منجر گردید. مارکس در ابتدا به کارگران پاریس نصیحت کرد که قدری صبر کنند، اما وقتی آن ها دست به اقدام زدند، او نیز بلافاصله موضع دفاع از کمون پاریس را گرفت. در این مرحله خصلت جنگ تغییر کرده بود. برای مارکس مسأله ملی همیشه در درجه دوم اهمیت در مقابل مبارزه طبقاتی قرار داشت. صحت این موضع را ما در رفتار طبقه حاکم می بینیم. طبقه حاکم کشورها در جنگ، علیرغم تمام دشمنی های ملی بین اشان، همیشه برای سرکوب طبقه کارگر با هم متحد می شوند.

در نتیجه، ژنرال های پروس، در حالی که نیروهای ارتجاع در ورسای به پاریس حمله کرده و کموناردها را قلع و قمع می کردند، به کناری ایستاده و نظاره می کردند.

مارکس بر سر مسأله ایرلند

در مورد ایرلند نیز مانند لهستان، مارکس موضع خود را بالاخص از زاویه انقلابی تعیین کرد. مارکس در حالی که با مردم تحت ستم ایرلند همدردی می کرد، رهبران ملی گرای بورژوا و خرده بورژوا را بی رحمانه به باد انتقاد می گرفت. مارکس و انگلس از ابتدا توضیح دادند که رهایی ملی ایرلند، پیوندی جدا نشدنی با مسأله رهایی اجتماعی، به ویژه با یک راه حل انقلابی برای مسأله زمین دارد. این تحلیل دوراندیشانه بر روی مسأله مبارزه برای آزادی ملی، بطور کلی و نه فقط برای ایرلند صحت دارد.

انگلس در نامه ای به تاریخ ۲۶ ژوئن ۱۸۸۲ به "ادوارد برنشتاین" نوشت که جنبش ایرلند در دو جهت پیش می رود: جنبش رادیکال دهقانان که به عمل مستقیم و خودانگیخته کشیده شده و در درون یک دموکراسی انقلابی، تجلی سیاسی یافته و دیگری «اپوزیسیون لیبرال- ملی بورژوازی شهری». این دو مورد در جنبش دهقانی در تمام ادوار صادق است و تنها تا یافتن رهبری در مراکز شهری پیش می رود. در شرایط امروز، این رهبری یا بدست بورژوازی است و یا پرولتاریا. اما بورژوازی در طول تاریخ بی لیاقتی کامل خود را در حل مسائل اساسی ای که در جلوی پای انقلاب بورژوا- دموکراتیک گذاشته شده بود، نشان داده است که شامل مسأله استقلال ملی هم می شود. ایرلند نمونه کلاسیک آن است.

در بطن موضع مارکس و انگلس چشم انداز یک فدراسیون داوطلب شامل ایرلند، انگلستان، اسکاتلند، و ویلز بود. این چشم انداز همیشه با چشم انداز تصرف قدرت به دست کارگران پیوند خورده بود. در این صورت، دفاع بی چون و چرا از اتحادیه طبقه

کارگر در دستور کار قرار می گرفت. بنابراین، «مردم ایرلند باید بطور خودانگیزه بجنگد و در ارتباط نزدیک با طبقه کارگر انگلستان و چارتیست ها باشند، تا بتوانند شش امتیاز «منشور خلق» را ببرند که شامل پارلمان سالیانه، رهایی جهانی، انتخاب از طریق رأی گیری، از بین بردن صلاحیت ملکی برای اعضای پارلمان، پرداخت به آن ها و تأسیس مناطق رأی گیری بطور مساوی. تنها بدنبال کسب این شش امتیاز است که لغو اتحادیه به نفع ایرلند تمام خواهد شد.» (انگلس، فیرگوس اكونور و مردم ایرلند، ۹ ژانویه ۱۸۴۸، تأکید از ما).

از همان اول مارکس و انگلس، بر علیه طبقه متوسط لیبرال و ملی گرایی مانند «دانیل اكونل» اعلام مبارزه ای بی رحمانه کردند. دانیل اكونل کسی بود که آن ها به عنوان شارلاتان و خیانتکار به مردم ایرلند محکوم کرده بودند. بعدها آن ها برای مدت کوتاهی از خرده بورژوازی «فنیان» (گروه ملی گرای ایرلندی - مترجم) پشتیبانی همراه با نقد نمودند. این موضع درست بود، به این دلیل که در آن زمان هنوز جنبش کارگری در ایرلند وجود نداشت و جامعه عمدتاً دهقانی بود. ولی مارکس و انگلس هرگز از هواداران «فنیان» نبودند و همیشه موضع طبقاتی مستقل خود را حفظ کردند. مارکس و انگلس از تاکتیک های ماجراجویانه فنیان ها، گرایشات تروریستی آن ها و این که هرگز نمی پذیرفتند تا به جنبش طبقه کارگر در انگلستان بپیوندند، بشدت انتقاد می کردند. با وجود این که فنیان ها جناح چپ جنبش انقلابی دموکراتیک ایرلند بودند و حتی گرایشات سوسیالیستی داشتند، مارکس و انگلس هرگز نسبت به آن ها توهمی نداشتند.

روز ۲۹ نوامبر ۱۸۶۸، انگلس به مارکس چنین نوشت: «در باره فنیان ها، تو کاملاً درست می گویی. خوی حیوانی انگلیسی ها نباید باعث شود که ما فراموش کنیم که رهبران این فرقه اکثراً خر هستند و تا حدودی استثمارگر و ما نمی توانیم به هیچ وجه خود را مسئول حماقت هایی بدانیم که در هر عمل توطئه آمیز اتفاق می افتد و این توطئه ها همیشه اتفاق می افتد.»

به زودی حرف های انگلس صحت یافت. دو هفته بعد، روز ۱۳ دسامبر ۱۸۶۸، یک گروه از فنیان ها می خواستند در زندان «کلارکن ول» در لندن مواد منفجره کار بگذارند تا از این طریق رفقای زندانی خود را آزاد کنند. این عمل ناموفق شد و به جای زندان، چندین خانه را خراب و حدود ۱۲۰ نفر را زخمی کرد. همان طوری که انتظار می رفت، این عمل باعث ایجاد احساس ضدایرلندی در میان مردم انگلستان گردید. روز بعد مارکس به انگلس نوشت:

«عمل انفجار در «کلارکن ول» حرکتی احمقانه بود. توده مردم لندن که همدردی فراوانی را نسبت به ایرلند نشان داده اند، حالا دیوانه خواهند شد و به دامن حزب حکومتی خواهند افتاد. هیچ کس از پرولتاریای لندن توقع ندارد که اجازه دهد به احترام عناصر فنیانی، منفجرشان کنند. همیشه در چنین توطئه های مخفی و درام های غمناک به نوعی تلفات وجود دارد.

چند روز بعد، روز ۱۹ دسامبر، انگلس این طور پاسخ داد: «عمل احمقانه کلارکن ول، مسلماً کار چند نفر فنیاتیک متخصص بوده است؛ این بدشانسی تمام توطئه چینی ها است که به چنین نتایج احمقانه ای منتهی می شود، زیرا که "آخر یک اتفاقی باید بیافتد؛ آخر یک کاری باید انجام داد". به ویژه، در آمریکا هم در باره این انفجار و آتش سوزی سروصدای زیادی به راه افتاده است و بعد یک مشت خر می آیند و جرقه یک چنین عمل بی معنایی را می زنند. علاوه براین، این آدم خواران عموماً بزدل ترین آدم ها هستند، مانند این آلن ... و بعد با به آتش کشیدن یک خیاطی در لندن می خواهند ایرلند را آزاد کنند.»

مارکس و انگلس که با چنین الفاظ تندی در باره فنیان ها حرف می زدند، اگر امروز بودند، راجع به تاکتیک های تروریستی «ارتش جمهوری خواه ایرلند» در طول ۳۰ سال گذشته چه می گفتند! در برابر تاکتیک های «ارتش جمهوری خواه ایرلند»، سببیت کلارکن ول یک حرکت بچگانه بود. بیشترین خصلت ارتجاعی این حرکت تروریستی بطور اخص، این است که دولت بورژوایی را ضعیف نمی کند، بلکه

به آن قدرت می بخشد و باعث جدایی طبقه کارگر و تضعیف آن در برابر استثمارگران می گردد. بی شک این بزرگترین نقطه ضعف فنیان ها بود که انگلس در باره اشان نوشت که «برای این مردم با اصالت، تمام جنبش کارگری فقط یک کفر است و دهقانان ایرلند به هیچ وجه حق ندارند که بدانند که کارگران سوسیالیست تنها متحدین واقعی آن ها در اروپا هستند.» (همانجا ۹ دسامبر ۱۸۶۹، انگلس به مارکس).

طبیعاً مارکس و انگلس از حقوق زندانیان فنیانی در برابر بدرفتاری های دولت انگلستان دفاع می کردند. آن ها همیشه از حق تعیین سرنوشت مردم ایرلند به دست خودشان دفاع می کردند. اما این دفاع از زاویه یک دید سوسیالیستی بود، نه ملی گرایی. مارکس و انگلس به عنوان سوسیالیست و پشتیبان پرولتاریای بین المللی، همه سرنوشت ایرلند را تحت شعاع چشم انداز انقلاب پرولتری در انگلستان می دیدند. مارکس در دهه های ۱۸۴۰ و ۱۸۵۰ فکر می کرد که ایرلند می تواند استقلال خود را از طریق پیروزی طبقه کارگر انگلستان کسب کند، اما بعداً در دهه ۱۸۶۰، نظرش را تغییر داد و موضع جدیدش این بود که بیشتر این احتمال وجود دارد که پیروزی ایرلند جرقه انقلاب را در انگلستان بزند. در ماه مارس ۱۸۷۰، مارکس در نامه ای سرّی به اعضای شورای عمومی، دیدگاه خود را این طور تعریف کرد:

«اگرچه احتمالاً انقلاب از فرانسه آغاز خواهد شد، انگلستان خود به تنهایی می تواند مانند یک اهرم در انقلاب اقتصادی جدی عمل کند. زیرا انگلستان تنها کشوری است که در آن دیگر دهقان وجود ندارد و جایی است که در آن زمین در دست عده چند متمرکز شده و تنها کشوری است که در آن «شکل سرمایه داری، یعنی کار مرکب در مقیاس وسیع و زیر نظر ارباب های سرمایه دار، کل تولید را بالقوه در بر گرفته است. انگلستان تنها کشوری است که در آن بخش اعظم جمعیت از کارگران مزدگیر تشکیل شده و تنها کشوری است که در آن مبارزه طبقاتی و سازماندهی طبقه کارگر به وسیله اتحادیه های کارگری تا حدودی از مرحله ابتدایی خود بیرون آمده و

شکل جهانی یافته است. تنها کشوری است که به خاطر غلبه اش بر بازار جهان، هرگونه انقلابی در زمینه اقتصادی در آن، بر روی تمام جهان تأثیر می گذارد. اگر زمین داری و سرمایه داری نمونه های کلاسیک در انگلستان باشند، پس شرایط مادی برای از بین بردن شان می باید در این کشور، بیش از هر کشور دیگری آماده باشد.» (به «یادداشت هایی از شورای عمومی بین الملل اول، ۱۸۶۸ تا ۱۸۷۰ رجوع شود).

از این دیدگاه، مسأله ملی ایرلند تنها بخشی از چشم انداز انقلاب سوسیالیستی در جهان بود. هر تعبیر دیگری از موضع مارکس در رابطه با ایرلند را به هیچ وجه نمی توان درک نمود. دلیل این که مارکس از استقلال ایرلند، بعد از سال ۱۸۶۰ دفاع می کرد، این بود که او به این نتیجه رسیده بود که منافع زمین داران انگلیسی که مهم ترین پایگاه شان در ایرلند بود را می شد بسیار آسان به وسیله یک جنبش انقلابی که پایه اش در میان دهقانان ایرلندی باشد، شکست داد. مطالبه خود مختاری ملی لاجرم به یک راه حل رادیکال در باره مسأله زمین پیوند خورده بود.

در همان یادداشت ها آمده که: «اولاً ایرلند سنگر انگلستان است. هر چه در ایرلند اتفاق بیافتد، در انگلستان هم اتفاق می افتد. در ایرلند اما، صدها مرتبه آسان تر است، زیرا مبارزه اقتصادی در آن جا بطور اخص بر روی مالکیت زمین متمرکز شده و چون این مبارزه هم زمان جنبه سراسری داشته و باز چون مردم آن جا انقلابی تر و خشمگین تر از مردم انگلستان هستند. زمین داری در ایرلند تنها به وسیله ارتش انگلستان محافظت می شود. هر لحظه که اتحاد اجباری بین دو کشور پایان یابد، فوراً انقلابی اجتماعی در ایرلند بیرون خواهد زد، حتی اگر به اشکال منسوخ شده آن باشد. زمین داری انگلیسی در این میان، نه تنها منبع بزرگی از ثروت را از دست می دهد، بلکه بزرگ ترین نیروی اخلاقی خود یعنی عامل غلبه انگلستان بر ایرلند را هم از دست خواهد داد. از طرف دیگر، با حفظ قدرت زمین دارهای شان در ایرلند، در خود انگلستان هم وجود پرولتاریا آن ها را آسیب ناپذیر می سازد.

«دوماً بورژوازی انگلستان نه تنها با استثمار نیروی کار ایرلندی های فقیر، یعنی ایرلندی های فقیری که بالاجبار مهاجرت کرده اند، طبقه کارگر انگلستان را ساکت نگهداشته است، بلکه توانسته پرولتاریا را هم در دشمنی با هم به دو شقه کند. آتش انقلابی کارگران سلتیکی (از نژاد سلتیک مترجم) با طبیعت کارگران انگلوساکسون خوب جور در نمی آید. در تمام مراکز بزرگ صنعتی انگلستان، بین پرولتاریای ایرلندی و پرولتاریای انگلیسی دشمنی شدیدی وجود دارد. یک کارگر معمولی انگلیسی از یک کارگر ایرلندی متنفر است، چون او را رقیب خود که باعث پایین آوردن دستمزد و سطح زندگیش شده، می بیند. نسبت به او در زمینه ملی و مذهبی احساس ناسازگاری می کند. نسبت به او تقریباً همان احساسی را دارد که سفیدپوستان فقیر ایالات جنوبی آمریکای شمالی نسبت به برده های سیاه پوست داشتند. دشمنی پرولتاریای انگلستان از طرف بورژوازی آن بطور مصنوعی تغذیه می شود. بورژوازی انگلستان به خوبی می داند که این شکاف رمز حقیقی حفظ قدرتش می باشد.» (همان جا)

مارکس در آخر این طور جمع بندی می کند که : «قطعنامه های شورای عمومی در رابطه با عفو عمومی ایرلند تنها مقدمه ای است برای سایر قطعنامه ها که کاملاً مجزا از عدالت بین المللی، تأیید خواهد شد. پیش شرط رهایی طبقه کارگر انگلستان این است که اتحاد اجباری فعلی را (که به بردگی کشیدن ایرلند است) به یک فدراسیون آزاد و مساوی چنانچه ممکن باشد و یا به یک جدایی کامل اگر لازم باشد، تبدیل کند.» (همان جا)

در این جا ملاحظه می کنیم که چگونه مارکس موضع پرولتاریا را در مقابل مسأله ملی مشخص می کند. در مورد ایرلند، می گوید که اولاً مسأله ملی را نمی توان در انزوا بررسی کرد، بلکه می باید از موضع انقلاب سوسیالیستی جهانی که این هم بخشی از آن است، بررسی نمود. بطور اخص به آن از نقطه شروع انقلاب سوسیالیستی در انگلستان نگاه می کند. دوماً مبارزات رهایی بخش ملی ایرلند را

الزاماً به جدایی آن از انگلستان نمی بیند و می گوید که دو راه وجود دارد: یا یک «فدراسیون آزاد و برابر» (که آن را در صورت امکان ترجیح می دهد)، یا «جدایی کامل» (که آن را ممکن می بیند ولی ترجیح نمی دهد). این که کدام یک از این دو راه به واقعیت به پیوندد، بستگی به عملکرد و دیدگاه پرولتاریای انگلستان و چشم انداز یک انقلاب سوسیالیستی در خود انگلستان دارد.

تاریخ نشان داده که مارکس و انگلس در ارزیابی اشان از بورژوازی و خرده بورژوازی ملی گرای ایرلند درست می گفتند. در سال ۱۹۲۲، بورژوازی ملی ایرلند به مبارزات رهایی بخش ملی آن کشور خیانت کرده و به تقسیم شمال و جنوب رضایت داد. از آن پس، خرده بورژوازی ملی نهایت بی لیاقتی خود را در مورد حل «مسئله مرزی» نشان داده است. پس از ۳۰ سال «مبارزه مسلحانه» در شمال ایرلند، اتحاد بین شمال و جنوب آن کشور، بیش از هر زمان دیگری در دوردست ها قرار دارد. در حال حاضر، تنها چیزی که از مسئله ملی به جا مانده است بر اساس سیاست سوسیالیستی و بین المللی طبقاتی است. سیاستی که مارکس، لنین و آن شهید و انقلابی بزرگ طبقه کارگر «جیمز کونلی» از آن دفاع می کردند.

بین الملل دوم

بین الملل دوم، برخلاف بین الملل اول، در سال ۱۸۸۹ از سازمان های توده ای به شکل احزاب توده ای سوسیال دموکرات و اتحادیه های کارگری تشکیل گردید. بدشانسی بین الملل دوم در این بود که در دورانی شکل گرفت که دوران صعود درازمدت نظام سرمایه داری بود. در سال های بین ۱۸۷۰ تا ۱۹۰۰ تولید نفت جهانی دو برابر و نیم گذشته اش شد. راه آهن دو برابر و نیم گذشته اش گسترش یافت. آلمان و آمریکا، آقایی بریتانیای کبیر را مورد سنوال قرار دادند. تلاش های فراوانی صورت گرفت و جهان را به دو نیمه با نفوذ و مستعمره تقسیم کرد.

رشد سریع صنایع از طرف دیگر و به موازات خود، باعث رشد طبقه کارگر و سازمان های وابسته به آن در کشورهای سرمایه داری گردید. در سه دهه آخر قرن نوزدهم، طبقه کارگر آمریکا و روسیه بیش از سه برابر افزایش یافت. در انگلستان بین سال های ۱۸۷۶ و ۱۹۰۰، اتحادیه های کارگری چهار برابر شد؛ در آلمان تعداد کارگران عضو اتحادیه های کارگری از ده ها هزار نفر به میلیون ها نفر افزایش پیدا کرد. به موازات این، عضویت در احزاب سوسیال دموکرات و رأی به این احزاب و نفوذ این احزاب نیز بطور دائم بالا رفت.

بین الملل دوم، اگر چه از نظر تنوری، مدافع مارکسیزم به شمار می آمد، ولی از درون از روشنی تنوریک به اندازه دوران مارکس و انگلس، بهره مند نبود. یکی از موارد بسیار بی پرده آن، موضع بین الملل دوم در زمینه مسأله ملی بود. بین الملل دوم، در واقع هرگز مسأله ملی را به درستی درک نکرد و در نتیجه در کنگره های خود، نسبت به این مسأله برخوردی نامناسب انجام داد. در سال ۱۸۹۶، کنگره بین الملل دوم در لندن این قطعنامه را گذارند:

«کنگره موضع خود را در دفاع از خودمختاری تمام ملیت ها اعلام داشته و با کارگران هر کشوری که در حال حاضر، زیر چکمه ارتش حکومت مطلقه و مستبد ملی یا غیره رنج می برند، همدردی می نماید و از همه کارگران این کشورها می خواهد که همراه و در کنار کارگران آگاه جهان قرار گرفته و برای سرنگونی نظام سرمایه داری بین المللی و برقراری سوسیال دموکراسی بین المللی، خود را سازماندهی کنند.» («انقلاب بلشویکی» نوشته اچ کار، جلد اول، ص ۲۳).

موضع بین الملل دوم در مورد مسأله مستعمرات پیچیده و نامفهوم بود. جریانات چپ به موضع ضداستعماری گرویدند، در حالی که کسانی وجود داشتند که آماده بودند تا استعمار (کلونیالیزم) را تحت عنوان «مأموریت متمدن سازی» توجیح کنند. در نتیجه در کنگره ۱۹۰۴ آمستردام، زمانی که مسأله مستعمرات مطرح گردید، نماینده

هلند «وان کول» آشکارا از کلونیالیزم دفاع نمود. او قطعنامه ای را ارائه داد که در آن آمده بود:

«نیازهای تازه که بعد از پیروزی طبقه کارگر و رهایی اقتصادی، بارز خواهد گردید، تملک بر مستعمرات را ضروری خواهد ساخت، حتی زمانی که زیر نظر حکومت نظام سوسیالیستی آینده قرار داشته باشد.» سپس او از اعضای کنگره پرسید: «آیا ما می توانیم نیمی از کره زمین را در دست تمایلات مردمی رها کنیم که هنوز در دوران طفولیت خود بسر برده و در مورد آن همه ثروتی که زیر خاک خوابیده و حاصل خیزترین قسمت های کره زمین ما کاری انجام نمی دهند، رها کنیم؟» (مبارزات لندن برای ایجاد حزب انقلابی، ص ۵).

کنگره با شور و اشتیاق فراوان به «دادابهایی ناوروجی» بنیانگذار و رئیس «کنگره ملی هندوستان» خوشامد گفت، اما در بخش مربوط به هندوستان، قطعنامه در حالی که خواهان خودمختاری شد، متذکر گردید که هندوستان تحت سلطه انگلستان باقی بماند و در مورد نظرات «وان کول»، کنگره نه آن ها را رد کرد و نه مورد موافقت قرار داد. در بحثی که در مورد مهاجرت انجام گرفت، قطعنامه نژادپرستانه ای از طرف «هیل کویت» آمریکایی ارائه شد که به وسیله اتریشی ها و هلندی های حاضر در کنگره مورد پشتیبانی قرار گرفت. اما باعث چنان اعتراضی شد که مجبور شدند آن را حذف کنند. اما صرف این که چنین قطعنامه هایی در کنگره یک بین الملل گذرانده میشود، خود نشان فشار بورژوازی و عقاید ملی گرایی بر احزاب سوسیالیست بود.

انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، انگیزه بزرگی برای انقلاب در مستعمرات شد و توده مردم ایران، مصر و ترکیه را تشویق به حرکت و عمل برای عروج ملی نمود. در کنگره ۱۹۰۷ در اشتوتگارد که در آن لندن و روزا لوکزامبورگ طرح های اصلاحی معروف خود را بر سر مسأله جنگ ارائه دادند، مبارزه تندی بین جناح چپ (که در واقع سانتریست بودند)، یعنی «لبه دور» و جناح راست به رهبری «ادوارد

برنشتاین» رویونیست، بر سر مسأله مستعمرات درگرفت. نمایندگان هلندی که معمولاً خرده بورژواهای طرفدار امپریالیزم بودند، بار دیگر رُک ترین مدافعان کلونیالیزم شدند. جناح چپ برای مخالفت با آن در اقلیت قرار داشت. در طول بحث های داغی که ردوبدل شد، برنشتاین اینطور گفت:

«ما باید تصور مدینه فاضله را در مورد رها کردن مستعمرات، پشت سر بگذاریم. نتیجه نهایی این گونه دیدگاه بدان معنی است که آمریکا را به سرخ پوستان آن جا پس بدهیم (در کنگره آشوب به پا شد). مستعمرات وجود دارند و ما باید این واقعیت را بپذیریم. سوسیالیست ها نیز باید اقرار کننده بعضی از اوقات لازم است که مردمان متمدن، نقش سرپرست را برای مردم غیرمتمدن بازی کنند.» (همانجا، ص ۱۰).

در مخالفت با این نظر در مورد نقش مستعمره چین، یکی از نمایندگان لهستان (به نام جولین مارچ لونیسکی) گفت: «داوید این حق را بر یک ملت مسلم می داند که بر ملیتی دیگر قیمومت کند. اما ما لهستانی ها بخوبی معنای این قیمومت را می دانیم، چون هم تحت سرپرستی تزار روسیه بوده ایم و هم تحت سرپرستی حکومت پروس (حاضرین گفتند آفرین)... داوید از مارکس نقل قول می آورد که گفته است هر ملیتی اول باید مرحله نظام سرمایه داری را پشت سر بگذارد. اما کار داوید در این جا درست نیست. چیزی که مارکس گفت این است که تمام کشورهای که مرحله پیشرفت سرمایه داری را آغاز کرده اند باید این مرحله را تا آخر پشت سر بگذارند. اما مارکس هرگز نگفت که این پیش شرطی حتمی برای تمام ملیت ها است...

«ما سوسیالیست ها می دانیم که در جهان به غیر از تمدن نظام سرمایه داری در اروپا، تمدن های دیگری هم وجود دارد. ما به هیچ وجه حق نداریم که در باره به اصطلاح تمدن خود، مغرور باشیم و نه حق داریم که آن را بر مردم آسیایی که خود تمدنی دیرینه دارند، تحمیل کنیم (همه حاضرین گفتند آفرین). داوید فکر می کند که در صورتی که مستعمرات را به حال خودشان بگذاریم، به قهقرای بربریت برمی گردند. در مورد هندوستان مثلاً، این امر بسیاربعید به نظر می رسد. برعکس، من هندوستان

را در ذهن این طور تصویر می‌کنم که اگر به حال خود گذاشته شود، از تأثیرات تمدن اروپایی همواره بهره‌مند شده و آینده خود را خواهد ساخت و در همین مسیر تا نهایت امکانات خود، رشد خواهد کرد.» (همانجا ص ۱۱)

در آخر قطعنامه هند به رأی گذاشته نشد.

اگر رهبران بین‌الملل دوم با استفاده از روش‌های دیپلماتیک خود سعی کردند تا اشکالات خود را رفع کنند، اما نهایتاً کارشان به بلای ماه اوت ۱۹۱۴ منتهی شد و تمام‌شان، به جز روسی‌ها و صرب‌ها، به اصول بین‌الملل بطور کلی خیانت کرده و در پشتیبانی از جنگ امپریالیستی برخاستند. در تابستان ۱۹۱۴ زمانی که بین‌الملل دوم با تبدیل شدن به شوونیزم اجتماعی از هم فروپاشید، جای خالی سیاست یک بین‌الملل انقلابی واقعی کاملاً محسوس می‌شد.

خودمختاری ملی و فرهنگی

قبل از جنگ جهانی اول، شکل ویژه‌ای از مسأله ملی در بین‌الملل دوم به وسیله سوسیال‌دموکرات‌های اتریش مطرح گردید. آن‌ها از تئوری به اصطلاح «خودمختاری ملی و فرهنگی» دفاع کردند. در «کنفرانس برنو» در سال ۱۸۹۹، سوسیال‌دموکرات‌های اتریش نظریه خودمختاری ملی و فرهنگی را که به وسیله «اسلوه‌های جنوب» مطرح گردیده بود، رد کردند. به جای آن کنفرانس شعار «خودمختاری منطقه» را برگزید که اگر چه ناکافی بود، ولی قطعاً بهتر بود. بعدها تحت تأثیر تئورسین سانتریست «اتو بانور» و رفیقش «کارل برنر»، حزب موضع خود را تغییر داده و شعار خودمختاری ملی و فرهنگی را برگزید.

بانور با رد پیوند بین مفهوم ملت و منطقه، ملت را این‌طور تعریف کرد: «مجموعه‌ای از خصوصیات وابسته» (اتو بانور، مسأله ملی و سوسیال‌دموکراسی، وین سال ۱۹۲۴، ص ۲) اما خصوصیات ملی چیست؟ بانور خصوصیات ملی را این

طور تعریف می کند: «مجمعی از خصوصیات که یک ملت را از ملت دیگری جدا می کند - خصوصیات پیچیده و معنوی ای که یک ملت را از ملت دیگری تمیز می دهد.» (همانجا، ص ۶). او می گوید که خصوصیات ملی یک ملت را از ملت دیگری جدا می کند! و چه چیزی بین دو ملت فرق ایجاد می کند؟ او می گوید: «خصوصیات مردم به وسیله هیچ چیز بهتر از اعتقادات آن ها تعیین نمی شود. یک ملت چیزی نیست، به جز مجموعی از یک سرنوشت (یا دست تقدیر - مترجم) تحت شرایطی که در آن مردم مایحتاج خود را تولید کرده و تولیدات کار خود را توزیع می کنند.» (همانجا، ص ۲۴)

لذا بنابر تعریف بانور، ملت تراکمی از مردمی است که به وسیله مجموعی از خصوصیات که مجموعی از سرنوشت برای شان بوجود آورده، به همدیگر وابسته شده اند.» (همانجا ص ۱۳۵). «زنر» ملت را این طور تعریف می کند: «یک ملت، اتحادیه افرادی است که طرز تفکر مشترک و زبان مشترک دارند، مجموعی فرهنگی است از مردم مدرن که دیگر به زمین پایبند نیستند.» (ر. اسپرینگر، مسأله ملی، لپیژیک - وین، ۱۹۰۲، ص ۳۵). این نوع برخورد با مسأله ملی علمی نبود، بلکه ذهنی و «روانی» - اگر نخواهیم بگوییم صوفیانه بود. کوششی ناموفق و فرصت طلبانه برای یافتن راه حلی برای مسأله ملی در امپراطوری اتریش و مجارستان و برای دادن امتیاز به بورژوازی ملی گرا بود. برعکس، مارکسیزم به مسأله ملی از نقطه نظر تاریخی و اقتصادی برخورد می کند.

برخلاف بلشویک ها که حل مسأله ملی را در براندازی انقلابی تزاریزم می دیدند، سوسیال دموکرات های اتریشی، به مسأله از طریق رفورم های کوچک و تدریجی برخورد می کردند. بانور نوشت: «بنابراین ما اول فرض می کنیم، ملت اتریش در همان اتحادیه سیاسی باقی می ماند که آن ها در آن از ابتدا وجود داشته اند و بعد به این مسأله که ملیت های موجود در ظرف این اتحادیه «چگونه روابط خود را با هم و

با دولت تنظیم می کنند» می پردازد. «آورده شده در «استالین»، مسأله ملی و مارکسیزم»، ص ۲۳)

آن گاه که پیوند بین ملت و زمین شکسته شود، نیاز به دسته بندی اعضای ملیت های مختلفی که در مناطق مختلف زندگی می کنند، در درون اتحادیه ملی مابین طبقاتی عمومی احساس خواهد شد. اعضای گروه های ملی مختلف در کنفرانس ها به دور هم جمع شده و جهت تصمیم گیری بر روی این که به چه ملت تعلق دارند، رأی می دهند. آلمانی ها، چکی ها، مجاری ها... و غیره. آن گاه برای «شورای ملی» خود رأی خواهند داد - به قول بانور یک «پارلمان فرهنگی ملت»، با استفاده از این روش ها، سوسیال دموکرات های اتریش سعی کردند از ایجاد برخورد با ملت «هایپبورگ» خودداری کرده و مسأله ملی را به حد صرفاً موضوعی مربوط به زبان و فرهنگ پایین آوردند. بانور تا جایی پیش رفت که ادعا داشت که خودمختاری محلی برای ملیت ها مانند پله ای به طرف سوسیالیزم می باشد که «بشریت را به مجتمع های مرزبندی شده تقسیم می کنند» و «تصویر صفحه چهارخانه ای را از افراد و شرکت ها در درون اتحادیه های ملی بدست می دهد.»

این فلسفه بطور کلی در مغایرت با موضع طبقاتی و اصول بین المللی مارکسیزم است و ملی گرایی خرده بورژوایی را در پوششی از الفاظ «سوسیالیستی» ارائه می دهد. به این دلیل لنین آن را آسیب آور می دید. او به ویژه، مخالف سرسخت ایجاد مدارس مجزا برای ملیت های مختلف بود. لنین در این باره نوشت: «خودمختاری ملی و فرهنگی شکل بسیار تهذیب شده و در نتیجه مضرترین شکل - ملی گرایی را رسانده و گویای فساد کارگران به وسیله شعارهای فرهنگ ملی بوده و تبلیغات بسیار مضر و حتی ضد دموکراتیک تقسیم مدارس را بر اساس ملیت به همراه خواهد داشت. خلاصه این که این برنامه بی شک در تضاد با انترناسیونالیزم پرولتاریا قرار داشته و تنها با ایده آل های ملی گرایانه خرده بورژوازی هماهنگی دارد.» (ال سی دابلیو، برنامه ملی RSDLP، ۱۵ دسامبر ۱۹۱۳، جلد ۱۹)

در هیچ جا بهتر از در زمینه آموزش و پرورش، تأثیرات مضر این تنوری خرده بورژوازی روشن و واضح نیست. از این رو، لنین با هر گونه ارزش ممتاز برای زبان مخالف بود. در مخالفت با «اتو بانور» و طرفداران «خودمختاری ملی و فرهنگی»، با ایجاد مدارس مجزا برای کودکان ملیت های مختلف شدیداً مخالف بود.

«پیاپی کردن این نقشه در عمل برای مسائل «خارج از زمینی» (یعنی خارج از بی ارتباط با مسأله زمینی که بر روی آن یک ملیت زندگی می کند) یا «خود مختاری ملی و فرهنگی»، تنها یک معنی می تواند داشته باشد: شکاف امور مربوط به آموزش و پرورش بر اساس ملیت، یعنی مقدمه ایجاد مقررات ملی در امور مدارس.» (ال سی دابلیو، اشارات نقادانه بر سر مسأله ملی، اکتبر تا دسامبر ۱۹۱۳، جلد ۲۰).

دشمن اقلیت ملی «فلمیش» در بلژیک محصول نسل ها تبعیض بر روی زبان فلمیشی و تحمیل زبان فرانسه می باشد، اما در هر صورت این مسأله ای است که اشکال مختلف می تواند داشته باشد. مثلاً مسنولین مقامات ملیت های غیر روسی (بلوک شرق - مترجم) خود خواهان تعلیم زبان روسی به کودکان شان بودند. برای مثال در ارمنستان، به کودکان زبان روسی آموخته می شد، ولی اجباری نبود. چیزی که بلشویک ها با آن مخالف بودند، ایجاد تبعیض علیه یک زبان و یا تحمیل یک زبان و یا فرهنگ بود. در سوئیس نه دو زبان، بلکه سه زبان رسمی وجود دارد و هیچ دلیلی ندارد که برای ارتباط در سطح ملی از یکی یا دیگری استفاده شود. چیزی که غیر قابل قبول است برقراری زهر ملی یا مذهبی در مدارس می باشد.

«سوسیالیست های ملی گرای عزیز، مارکسیست ها یک برنامه آموزش و پرورش عمومی دارند که در آن مثلاً مدارس می باید کاملاً سکولار باشد. برای مارکسیست ها خروج از این اصل برای هیچ دولت دموکراتیکی مجاز نیست (آوردن هرگونه درس «محلی» یا زبان یا هر چیز دیگری به مدارس باید تصمیم اهالی آن محل باشد). بر اساس این اصل که آموزش و پرورش باید از کنترل دولت بیرون آمده و در دست خود اقلیت های ملی باشد، این نتیجه گیری می شود که ما کارگران باید اجازه دهیم تا

«اقلیت های ملی» ای که تحت دولت دموکراتیک ما هستند، از پول مردم ما برای ساختن مدارس مذهبی استفاده کنند. آقای «لیبرمان» بدون این که متوجه باشد، به وضوح طبع ارتجاعی «خودمختاری ملی و فرهنگی» را آشکار نموده است.» (همانجا)

در این رابطه، مانند سایر جوانب مسأله ملی، مارکسیست ها در حالی که با تمام اشکال ستم و تبعیض مبارزه می کنند، همواره موضع طبقاتی خود را حفظ می نمایند. از این رو در بلژیک، جایی که در آن اقلیت ملی «فلمیش» و «والون» -متأسفانه با کمی موفقیت- سعی کرده اند جامعه بلژیک را بر سر مسأله ملی و زبان از جنبش کارگری جدا کنند، مارکسیست های بلژیکی در مورد مسأله زبان مطالبات انتقالی تهیه کردند، در جایی که مثلاً کارگری از طرف کارفرما مجبور می شد زبان فلمیشی یا فرانسوی فرا گیرد، مارکسیست ها خواستار مرخصی با حقوق کامل و پرداخت مخارج تحصیل از طرف کارفرما و کنترل این امر به وسیله سازمان های کارگری شده و علاوه بر آن خواستار دستمزد اضافه جهت کسب مهارت های تازه شدند.

از تمام نمونه های آورده شده، به وضوح این نتیجه گرفته میشود که لنین اصرار داشت تا مسأله ملی را همیشه از نقطه نظر طبقاتی بررسی کرد. او گفت که: «شعار دموکراسی کارگری، در باره فرهنگ ملی نیست، بلکه در باره فرهنگ بین المللی دموکراسی و در باره جنبش طبقه کارگر جهانی است.» (همانجا)

طبیعت تفکیک کننده «خودمختاری ملی و فرهنگی» تأثیرات مضر خود را بر روی اتحاد کارگران خود اتریش به وضوح نشان داده است. بدنال «کنگره ویمبرگ» حزب سوسیال دموکرات اتریش شروع به تجزیه شدن کرده و به احزاب ملی گرا تبدیل شد. به جای این که یک اتحاد کارگری وجود داشته باشد که در آن تمام ملیت ها حضور داشته باشند، این حزب به شش حزب جداگانه تبدیل شد (حزب آلمان، چک، لهستان، روتنی، ایتالیا و یوگسلاوی). این امر باعث رشد احساسات شوونیستی و دشمنی های ملی در میان جنبش طبقه کارگر گردد که تأثیرات منفی خود را نیز به جای گذاشت:

حزب چکی حاضر نبود کوچک ترین کاری با حزب آلمانی داشته باشد... و نظیر این ها.

طبق معمول همیشه، سیاست های به اصطلاح عملی رفورمیزم همیشه نتیجه معکوس را برای اهداف مورد نظر به همراه داشته است. برنامه خودمختاری ملی و فرهنگی که برای جلوگیری از فروپاشی پادشاهی اتریش و مجارستان بوجود آمد، دقیقاً نتیجه معکوس داد. براندازی «هایسبورگ ها» می توانست به یک انقلاب پرولتری بیانجامد، همان طوری که انقلاب فوریه در روسیه باعث انقلاب اکتبر گردید. اما نیافتادن قدرت در دست طبقه کارگر باعث تجزیه اتریش و مجارستان در سطح ملی گردید. در حالی که سیاست حق خودمختاری ملی لندن در ایجاد اتحاد بین کارگران و دهقانان اقلیت های ملی تحت ستم موثر بود و در نتیجه شرایط را برای یک فدراسیون شورایی آماده می ساخت. این بود موضع بلشویزم، نه جدایی که آن هم بعد از ۱۹۱۷ به نحو بسیار عالی به اثبات رسید.

آلن وودز